

به نام آن که جان را فکرت آموخت



- سرشناسه: محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲-۲۰۰۶ م.
- عنوان قراردادی: **Mahfuz, Najib**  
المولفات الکامله. فارسی. برگزیده  
میرامار. فارسی
- عنوان و نام پدیدآور: میرامار / نجیب محفوظ؛ ترجمه رضا عامری.  
مشخصات نشر: تهران: دنیای اقتصاد، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۰۴-۱۳-۴
- وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه بخشی از کتاب «المولفات الکامله» است.  
یادداشت: چاپ قبلی: نشر نی، ۱۳۸۶.
- موضوع: داستان‌های عربی-- مصر-- قرن ۲۰ م.  
موضوع: داستان‌های عربی-- قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: عامری، رضا، ۱۳۳۲-، مترجم.
- رده‌بندی کنگره: PJA۴۸۹۴/ح۷م۸۴۰۳۳ ۱۳۹۴  
رده‌بندی دیوینی: ۸۹۲/۷۳۶  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۵۹۱۶۳

# میرا مار

نجیب محفوظ

ترجمہ رضا عامری



انتشارات دنیای اقتصاد

**میرامار**

نجیب محفوظ

رضا عامری

حسن کریم‌زاده

انوشه صادقی‌آزاد

صالح تسییحی

مریم فتاحی

علی سجودی

۹۷۸-۶۰۰-۸۰۰۴-۱۳-۴

۱۱۰۰ نسخه

اول ۱۳۹۴

نقره‌آبی

شاد رنگ

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ و متعلق به ناشر است

ناشر:

نویسنده:

مترجم:

مدیر هنری:

مدیر تولید فنی:

طراح جلد:

صفحه‌آرا:

ناظر فنی:

شابک:

شمارگان:

نوبت چاپ:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

©

۷	۱/ عامر وجدی
۶۱	۲/ حسنی علام
۹۵	۳/ منصور باهی
۱۳۹	۴/ سرحان بحیری
۱۸۱	۵/ عامر وجدی



## ۱ عامر وجدی<sup>۱</sup>

### سرانجام اسکندریه

اسکندریه قطره‌های شب‌نم، تنوره ابرهای سپید. اسکندریه، هبوط شعاع‌های شسته‌شده با باران و قلب خاطرات سرشته از اشک و غسل. عمارت مرتفع عظیم، همچون چهره‌ای آشنا به استقبالت می‌آید، در یادت می‌نشیند و به خاطرت می‌آید که می‌شناسی‌اش؛ اما او لاابالی، به هیچ چیز نگاه نمی‌کند و تو را نمی‌شناسد. دیوارهایش از رطوبت سالیان پوسیده و طبله‌کرده و عبوس شده است. عمارتی مشرف بر قطعه زمینی به شکل زبان که در دریای مدیترانه غرس شده، و اطرافش را نخل‌ها و درختان بلوط محاصره کرده‌اند و سپس تا آنجا که در فصل شکار طنین تیررس تفنگ‌ها به گوش می‌رسد، امتداد یافته است. باد روح‌بخش و حشی، قامت نحیف خمیده‌ام را به لرزه می‌اندازد، بی‌آنکه مقاومتی جدی چون ایام بر باد رفته زندگی‌ام داشته باشم.

\*\*\*

ماریانا، ماری عزیزم، امیدوارم همچنان که من با بیم و امیدهایم دست و پنجه نرم می‌کنم، تو هم در قلعه باستانی‌ات مانده باشی، و گرنه وای بر من و بر دنیای من. که واقعا دیگر چیزی نمانده، و دنیا در چشمان کم‌سو و فرسوده

---

۱- عامر وجدی: روزنامه‌نگار قدیمی که شاهد انقلاب ۱۹۱۹ مصر و از طرفداران رهبر انقلاب یعنی سعد زغلول بوده و در زندگی سیاسی خود طرفدار حزب وفد بوده است. انقلاب بعدی مصر در ژوئیه ۱۹۵۲ میلادی بوده که رویکردی سوسیالیستی و ملی‌گرایانه داشته و رهبری آن را جمال عبدالناصر عهده‌دار بوده است. حوادث این زمان در دهه ۷۰-۱۹۶۰ میلادی می‌گذرد.

و ابروهای سپید ریخته‌ام، به شکل غریبی تکرار می‌شود.  
و من باز به سویت بازمی‌گردم، ای اسکندریه!

\*\*\*

زنگ واحد طبقه چهارم را زدم. لنگه در کنار رفت و چهره ماریانا پیدا شد، چقدر تغییر کرده‌ای عزیزم. در تاریکی راهرو مرا نمی‌شناسد. اما پوست سفید و نرم و موهای طلایی‌اش در پرتو نوری که از پنجره روبه‌رو می‌تابد، برق می‌زنند.

- پانسیون میرا مار؟

- بله آقا.

- اتاق می‌خواستم.

در باز شد. تمثال برنزی مریم روبه‌رو به استقبال آمد، با رایحه بوهایی که انگار فراموششان کرده بودم. به هم نگاه کردیم. بلندبالایی ظریف با موهای طلایی و اندامی که از سلامتی کم و کسری ندارد، فقط در بالای کمر کمی انحنا، و حتما موهایی رنگ‌شده و دستانی با خطوط آبی و خط گوشه لب‌ها که به پیری و کهولت می‌زند.

عزیزکم با شصت و پنج سال سن، بی‌آنکه زیباییات را از دست داده باشی، به خاطر من می‌آوری؟

نخست با دقتی کاسبکارانه نگاهم کرد، بعد دقیق شد و چشمان آبی‌اش شادمانه درخشیدند. بله، تو به خاطر من می‌آوری، و من هستی گم‌شده‌ام را باز می‌یابم.

- ... این تویی!

- مادام!

با اشتیاق دست دادیم، در پوست خود نمی‌گنجید، قهقهه سر داده بود. مثل زنان سر به هوا می‌خندید. و بعد یکباره وقارش را به دست آورد.

- خدای من، چه خیر خوشی، عامر بیگ، استاد عامر، ها... ها!

روی کاناپه آبنوس در زیر تندیس مریم نشستیم، سایه‌هایمان در آینه‌های مدور آویزان بر دیوار دفتر پانسیون، خیال‌بازی می‌کردند.

به اطراف چشم گرداندم و گفتم: سالن پانسیون که تغییری نکرده.

همین‌طور که دست‌هایش را خودستایانه تکان می‌داد، معترض گفت:



تغییر کرده و بارها رنگ شده، وسایل تازه‌ای هم اضافه شده‌اند، مثل این پاراوان و رادیو و چلچراغ‌ها.

- خوشحالم ماریانا، خدا را شکر که سلامتی.
- و تو هم استاد عامر، بزنم به تخته.
- زخم اثنی عشر و پروستات گرفته‌ام، به هر حال خدا را شکر.
- چرا بعد از تعطیلات تابستان آمدی؟
- آمده‌ام بمانم، آخرین بار کی همدیگر را دیدیم؟
- از... از... گفתי آمده‌ای که اینجا بمانی؟
- آره، حدود بیست سال پیش دیده بودمت.
- و همه این مدت را کجا مخفی شده بودی؟
- کار و گرفتاری...  
- شرط می‌بندم که در طول این سال‌ها بارها و بارها به اسکندریه آمده‌ای.
- گاه‌گاهی، اما مشغولیاتم زیاد بوده، تو که درگیری‌های حرفه روزنامه‌نگاری را می‌شناسی.

- و همین‌طور نمک‌شناسی مردها را.
- ماریانای عزیزم، تو، تو خودِ اسکندریه‌ای.
- حتما ازدواج هم کرده‌ای.
- اصلا!
- با خنده پرسید: و کی خیالش را داری؟
- با لحنی که خالی از عصبانیت نبود، گفتم: نه ازدواج، نه بچه، بازنشسته شده‌ام، به آخر خط رسیده‌ام ماریانا.
- با حرکت دستش تشویقم کرد که ادامه دهم و ادامه دادم: و حالا دوباره مسقط‌الراسم - اسکندریه - مرا طلبیده و چون هیچ رفیق زنده‌ای در آن نداشتم، قصد تنها دوست باقی‌مانده دنیای خودم را کردم.
- عالی است، آدم دوستی پیدا کند تا تنهایی‌اش را با او قسمت کند.
- آن روزها را به خاطر داری؟
- حزن‌آلود گفتم: با همه زیبایی‌هایشان رفتند.
- و بعد لُندید: اما باید زندگی کنیم.

و وقتی صحبت حساب و تعارفات معمول شد، گفت پانسیون تنها محل امرار معاشش است، و به این خاطر از میهمانان در فصل زمستان حتی اگر دانشجویان در درس‌ساز باشند، استقبال می‌کند و حتی برای تامین مسافر از دلال‌ها و پادوهای هتل‌ها هم کمک می‌گیرد. این حرف‌ها را با اندوه انسان آبرومندی می‌زد که روزگاری صاحب اعتبار و شوکت بوده است. و کلید اتاق شماره ۶ را که مشرف به دریا نبود، به من داد و بر سر قیمت مناسبی برای ایام سال -به جز فصل تابستان- به توافق رسیدیم. برای تابستان هم قرار گذاشتیم به قیمت فصل، اجاره پرداخت کنم. به قراردادمان، صبحانه اجباری هر روزه هم اضافه شد. به این ترتیب مادام ثابت کرد که می‌تواند در وقت مناسب قلبش را از خاطرات گذشته تهی کند تا باعث حسن تدبیر در معامله شود. بعد سراغ چمدان‌هایم را گرفت، گفتم آنها را به صندوق امانات ایستگاه سپرده‌ام و بعد خندان گفت: تا از بودن ماریانا مطمئن شوی. و با سرخوشی ادامه داد: به امید اقامت دائمی. به دست‌هایم نگاه کردم، دست‌هایی که مرا به یاد دست‌های مومیایی‌ای در موزه مصر می‌انداخت.

\*\*\*

اتاقم چیزی از اتاق‌های مشرف به دریا کم نداشت و به اندازه کافی اثاث و اثاثیه و صندوق‌های راحتی قدیمی در آن بود. اما کتاب‌هایم باید در صندوق‌های خود می‌ماندند، مگر چندتایی که به آنها احتیاج داشتم و می‌شد روی میز یا در گنجه بگذارم. اتاق چیزی کم نداشت، فقط همیشه غرق در نور بود چون رو به نورگیر بزرگی قرار داشت که پلکان بیرونی از کنار دیواره آن عبور می‌کرد و محل رفت و آمد گربه‌ها و نجوای پیشخدمت‌ها بود. به همه اتاق‌های پانسیون سر زدم. گل‌بهی و بنفش و آبی و همه‌شان خالی بودند. روزگاری در این اتاق‌ها اقامت کرده‌ام، در تابستانی یا دوره‌ای طولانی‌تر. به‌رغم اینکه آینه‌های قدیمی و گلیم‌های گران‌قیمت و چلچراغ‌های بلوری را برداشته بودند، اما هنوز هم رنگ و لعاب‌های اشرافی پریده‌رنگ روی دیوارهای طبله‌کرده باقی مانده است و تصویر فرشته‌ها روی سقف‌ها به چشم می‌خورد.

همچنان آه می کشید و من برای اولین بار ردیف دندان‌های مصنوعی‌اش را می دیدم، گفتم: روزگاری پانسیونِ اشراف بود!  
با تحسین گفتم: خدای را شکر، حالا هم عالی است.  
و همین‌طور که لب‌هایش را می جوید، ادامه داد: در زمستان اغلب مهمانان  
دانشجویند، اما در تابستان همه جور آدمی پیدا می‌شود.

\*\*\*

- عامر بیگ! در دولت پاشا شفاعت ما را کن.  
و به پاشا گفتم: ای زعیب و پیشوای دولت، ممکن است مرد باکفایتی نباشد،  
اما پسرش را در جنگ از دست داده و استحقاق دارد نامزد انتخابات اداری شود.  
و خدا جنت‌مکانش کند، پیشنهادم را بپذیرفت. به من علاقه داشت و مقالاتم را  
صادقانه پیگیری می‌کرد. و یک بار به من گفته بود: تو سگِ مطیعِ ملتی.  
خدا رحمتش کند! گاف را قاف تلفظ می‌کرد. و یاران قدیمی در حزب  
و وطن که این سخنان را شنیده بودند، هر وقت مرا می‌دیدند، با صدای بلند  
می‌گفتند: «اهلا به سگِ مطیعِ ملت.»

آن روزها، روزهای حماسه و جهاد و سلحشوری بود.

عامر وجدی انسان‌بی‌نظیری بود، با چهره‌ای که دوستان در روزگار امید،  
جانیش را می‌گرفتند و در نومیدی و هراس از او روی برمی‌گرداندند.

\*\*\*

در اتاقم یا با خاطراتم مشغولم یا کتابی می‌خوانم یا چرت می‌زنم. اما  
سالن پانسیون، جای شب‌نشینی کنار رادیو و صحبت‌های ماریاناست. و اگر  
خواهان تنوع بیشتری باشم، می‌توانم به طبقه پایینی عمارت، به «قهوه‌خانه  
میرامار» بروم. بعید می‌دانم کسی را بشناسم یا کسی مرا بشناسد، حتی در  
رستوران‌ش. دوستان همه رفتند و زمانه‌شان گذشت. و من ای اسکندریه،  
فصل زمستان نمی‌شناسمت! غروب، میدان‌ها و خیابان‌هایت را با باد و باران  
و وحشت می‌آکنی، تا خانه‌ها را با شب‌بیداری و مناجات زنده نگاه داری.

\*\*\*

- پیرمردی که هیكل شبه‌مومیایی‌اش را زیر کت و شلوار سیاه پنهان کرده،  
عمر حضرت نوح را دارد.

و زمانه شوخ و شنگ در نگاه او که هیئت رئیس تحریریه مجله‌ها را داشت، می‌گفت: عصرِ بلاغت گذشت و رفت، آیا حالا چیزی داری که به درد سرنشینان عصر هواپیما و فضا بخورد؟!

سرنشینان هواپیما! پهلوان‌پنبه‌های لبریز از دنبه و حماقت... قلم را برای اصحاب معرفت و ذوق آفریده‌اند، نه دیوانگان و عربده‌کشان و قربانیان کاباره‌ها و میخانه‌ها... افسوس که همه عمرمان را پای دوستان بی‌تجربه این کار گذراندیم، کسانی که در سیرک‌ها آموزش دیدند و بعد مجلات را قاپیدند تا نقش پهلوان‌ها را در آنجا ایفا کنند.

\*\*\*

با رب‌دوشامبر روی مبل نشستیم. ماریانا به کاناپه آبنوسی پایین مجسمه مریم تکیه داده بود و رادیو از فرستنده‌ای غربی موسیقی رقص پخش می‌کرد. دوست داشتم چیز دیگری گوش کنم، اما نمی‌خواستیم حال ماریانا را بگیریم. پلک‌هایش را خماری کرده بود و انگاری در رویاهایش سیر می‌کرد.

- ما هنوز هم یار و غمخوار یکدیگریم!

- تا آخر عمر.

- اما هیچ‌وقت با هم نرد عشق نباختیم!

خنده بلندی کرد و گفت: اما سلیقه‌ات حرف ندارد، انکار نکن.

- یادت نمی‌آید آن‌بار که؟

خنده بلندی کرد و گفت: آن‌بار که زنی را به پانسسیون آورده بودی و وادارت کردم در دفتر امضا کنی «عامر وجدی و همسرش».

- علتی که تو را از من دور می‌کرد، زیبایی بی‌همتایت بود که دون ژوان‌ها احتکارش کرده بودند.

چهره‌اش از شادی گل انداخته بود، ماریانا، برای من مهم این است که حتی اگر شده یک روز بعد از مرگ من زنده باشی، تا برای داشتن سرپناهی یک روز هم آواره نشوم. ماریانا تو شاهد زنده‌ای هستی - از عهد اولین پاشا تا امروز - و تاییدی بر اینکه تاریخ توهم نیست.

\*\*\*

- استاد، خدا پشت و پناحت.

سرد و عصبی نگاهم کرد، هروقت مرا می‌دید این طوری بود. گفتم: دیگر باید از اینجا بروم.

انگار سعی می‌کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند، گفت: حیف که از اینجا می‌روی، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید.  
و همه چیز تمام شد.

صفحه‌ای از تاریخ ورق خورد، بدون کلمه‌ای محض و داع، یا جشنی برای بزرگداشت یا حتی مقاله‌ای از عصر موشک و فضا. ای فرومایگان، ای قوادان! اگر انسان فوتبالیست نباشد، هیچ ارزش و کرامتی نزد شما ندارد؟

\*\*\*

همان‌طور که زیر مجسمه مریم نشسته بود، نگاهش کردم و گفتم:

- از هلن در دوران خودش هم زیباتر بودی!

خندید و گفت: پیش از اینکه اینجا بیایی با خودم تنها می‌نشستم، بی‌آنکه منتظر آشنایی باشم و همیشه با بحران روحی‌ام دست به گریبان بودم.

- خدا را شکر که سلامتی، اما راستی از اقوامت چه خبر؟

آهی از سر حسرت کشید و گفت: همه مهاجرت کردند و رفتند.

و دهان کوچکش را چرخاند و گفت: گفتم کجا بروم؟ من که اینجا دنیا آمدم و تا حالا اصلاً آتن را ندیده‌ام، و بعدش هم خیالم راحت بود، که پانسیون‌های کوچک را مصادره نمی‌کنند.

\*\*\*

اخلاص در گفتار و کردار، و روابطی که نه بر اساس قانون که بر اساس نوع دوستی باشد، مرا شیفته خودش می‌کند. چه خوب گفتم! خداوند این دو صفت را در تو ودیعه نهاده است و مرگ را.

- مصر و وطن و اسکندریه هم شهر بی‌نظیری است.

بیرون باد می‌وزید. و ظلمت خلسه‌وار همه‌جا را می‌گرفت. بلند شد و سه چراغ پایینی لوستر را که مانند دانه‌های انگور آویزان بودند، روشن کرد. و به جای خود برگشت و گفت: خانم بودم، خانم به معنای واقعی کلمه خانم.

- حالا هم هستی عزیزم.

- مثل گذشته‌ها نوشیدنی می‌خوری؟

- فقط یک پیاله آن هم با شامی مختصر، راز شادابی ام در چنین سن بالایی همین است.

- ... مسیو عامر، گفתי هیچ کجا اسکندریه نمی شود؟ نه، اسکندریه دیگر به آن روزهای گذشته بازمی گردد، حالا همه جایش را کثافت گرفته است! با مهربانی گفتم: باید به صاحبان گذشته اش برود. به تندی گفت: اما ما بودیم که آن را ساختیم.

- خوب تو هم هنوز مثل قدیم ها نوشیدنی می خوری؟  
- نه، حتی یک پیاله هم نمی خورم، فشارم را پایین می آورد.  
چه زیباست که ما را در موزه ای کنار همدیگر بگذارند، اما قول بده که قبل از من نمیری.

- مسیو عامر، انقلاب اول، شوهرم را گرفت. انقلاب دوم، مرا از خانواده و اموالم جدا کرد. چرا؟

- خدا را شکر که زن پارسایی هستی و ما هم جزو خانواده و خویشان تو هستیم، و نباید نگران باشی، دنیا چنین حوادثی را هر روز و با هر طلوع تجربه می کند.

- امان از دست این دنیا!

- بهتر نیست این موسیقی غربی را عوض کنیم؟  
- به نظرم آواز فقط آواز ام کلثوم، هیچ آواز دیگری به درد نمی خورد!  
- امر، امر توست عزیزم.

- بگو ببینم چرا هنوز مردم همدیگر را عذاب می دهند و چرا ما باید روز به روز پیرتر شویم؟

بی آنکه حرکتی کنم، خندیدم.

چشم ها را روی دیوار نقش گرفته از تاریخ می اندازم. این چهره کاپیتان است که در انقلاب ۱۹۱۹ کشته شده، با کلاه بلند و سیبیل های پرپشت در لباس نظامی، همسر اول مادام، و شاید اولین و آخرین در زندگی اش. در دیوار مقابل و بالای کتابخانه عکس مادر پیرش قرار دارد که معلم بوده. و در چشم انداز سالن پشت پاراوان تصویری از همسر دومش سلطان خاویار و صاحب قصر ابراهیمیه وجود دارد که روزی دارایی هایش را از دست داد و خودکشی کرد.

- پانسیون را چه موقع به راه انداختی؟  
- بگو چه موقع مجبور شدی همچین کاری بکنی!  
و بعد جواب داد: سال ۱۹۲۵  
سال نکبت و شکست...

\*\*\*

- من<sup>۱</sup> حالا مثل یک زندانی در خانه خودم هستم، می گویند مردم هر روز نامه‌هایی در مخالفت با من به پادشاه ارسال می‌کنند.  
- ای حضرت اشرف، همه این حرف‌ها دروغ و دغل است.  
- فکر کردم انقلاب روحیه مردم را از ضعف‌ها پاک کرده.  
- خدا را شکر که فضای سالمی داریم... در مقاله فردا - دغل کاری این دروغگویان - را به گوش حضرت عالی می‌رسانم.

\*\*\*

در حالی که پوست صورتش را با لیمو پاک می‌کرد گفت:  
برای خودم خانمی بودم مسیو عامر، زندگی قشنگ همراه با زرق و برق و شکوه لباس‌های رنگارنگ و سالن‌های مد، و مقابل مهمان‌ها مثل آفتاب می‌درخشیدم.

- اینها را با چشم‌های خودم دیده‌ام.  
- اما تو فقط دوران صاحب پانسیونی‌ام را دیده‌ای.  
- همان موقع هم مثل آفتاب می‌درخشیدی.  
- با اینکه همه میهمانانم از اشراف بودند، اما این از غرورم چیزی کم نمی‌کرد.  
- هنوز هم به معنای واقعی کلمه خانم هستی.  
سرش را تکان داد و بعد پرسید: راستی بر سر دوستان قدیمی‌ات چه آمد؟  
- همانی که در تقدیرشان نوشته شده بود.  
- راستی چرا ازدواج نمی‌کنی، مسیو عامر؟  
- این هم از بدشانسی است، کاش تخم و ترکه‌ای از خودم باقی گذاشته بودم.  
- من هم که می‌دانی، هر دو تا شوهرهایم مشکل داشتند و عقیم بودند!

۱- من: سعد زغلول رهبر انقلاب ۱۹۱۹ مصر.